

در آبان ماه ۱۳۵۷، با اوج‌گیری تظاهرات و اعتراضات مردمی، مهدی به همراه خانواده از تهران به قم مهاجرت کرد. در همین اثنی پذیرش وی در دانشگاه فرانسه نیز به دستش رسید، اما با توصیه آیت‌الله بهجت، مهدی برای خدمت به انقلاب اسلامی از رفتن به این دانشگاه سر باز زد.

تبعید بود. اما مغازه کتابفروشی او به‌عنوان سنگری برای مبارزه علیه رژیم ستم شاهی، توسط مهدی هم‌چنان فعال و دایر بود. با شروع اعتصاب بازاریان، مهدی نیز مغازه پدر را بست و در این مدت برای تحصیل در خارج از کشور اقدام نموده و مکاتباتی با دانشگاه فرانسه داشت.

ریاضی مشغول به تحصیل شد. با شروع عضوگیری حزب رستاخیز، او از قبول عضویت در این حزب سر باز زد، اما فشار مسئولان مدرسه روی مهدی به قدری زیاد بود که در نهایت او را اخراج کردند. مهدی نیز با مشورت آیت‌الله مدنی تصمیم گرفت در رشته طبیعی ثبت‌نام کند. در این زمان، پدر مهدی هم‌چنان در

که در خرم‌آباد زندگی می‌کرد و چون خداوند فرزندی به ایشان نداده بود، برادرم حسین پیش آنها زندگی می‌کرد. حضور خانواده دایی و برادرم حسین در خرم‌آباد باعث ترغیب بیشتر ما برای این سفر می‌شد. مهدی، با توجه به استعداد و هوش فراوانی که داشت پایه‌های تحصیلی را با نمرات درخشان گذراند و در رشته

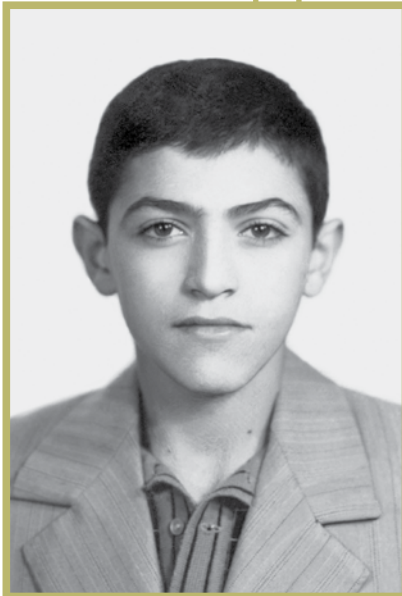
مینازین‌الدین

مدتی بود که مامان و مجید رفته بودند سقز. من و زهره و مهدی خانه بودیم. بعد از چند وقت من هم رفتم سقز. مهدی هرچند وقت یک بار می‌آمد و دست پر هم می‌آمد. یک عالمه نوار و اعلامیه را طوری

توی ماشین جاساز می‌کرد که عقل جن هم نمی‌رسید. اعلامیه‌ها را باید تکثیر می‌کردم و نوارها را پیاده. فوت و فنش را هم خودش به من و زهره یاد داده بود. خب باید طوری می‌نوشتیم که نتوانند دستخط‌مان را شناسایی کنند. مثلاً نون را به حالت مستطیلی با سه ضلع و یک نقطه وسط می‌نوشتیم. دال را گرد و بدون زاویه، ر را شبیه نون اول، بدون نقطه و... نمی‌دانم خودش از کجا اینها را یاد گرفته بود.

یک‌بار که آمد سقز، یک نوار مولودی با خودش آورد که به زبان کردی بود و خواننده از مدح اهل بیت زده بود به ذم رژیم و هرچه به دهنش آمده بود به شاه و رژیم گفته بود. حالا نوار را کجا تکثیر کرده بود؟ فقط یک مغازه کوچک

در سقز بود که این طور کارها را می‌کرد. مادر حسابی دعوايش کرد که تو چطور اعتماد کردی؟ نگفتی لو بروی و هزار بلا سرت بیاید و... ولی مهدی بیدری نبود که به این بادها بلرزد.



زینت اسلام دوست

سال ۱۳۴۲ یا ۴۳، شوهرم را به خاطر فعالیت‌های سیاسی تبعید کردند به خرم‌آباد. من و بچه‌ها هم سال ۱۳۴۴ به خرم‌آباد رفتیم. مهدی را در کودکستان ملی شهریاران ثبت‌نام کردیم. از قبل تحقیق

کرده و می‌دانستیم صاحب این کودکستان، فردی به نام آقای جهان‌بخش، آدم مذهبی و معتقدی است. گفتم که، بچه‌ها خیلی باهوش بود. از همان اول، خودش بدون اینکه ما بگوییم یا دنباله‌اش را بگیریم، تمام تکلیف‌هایش را سر موقع و با دقت انجام می‌داد. حتی یک بار هم به او تذکر ندادیم که مهدی درست را بخوان، مشقت را بنویس. هر سال، یا شاگرد اول شد یا دوم. کلاس پنجم را که تمام کرد، پدرش را از طرف مدرسه خواستند. به او گفته بودند که این بچه خیلی استعداد دارد و حیف است معطل بشود. بهتر است کلاس ششم را جهشی بخواند و بنشیند سر کلاس هفتم. خواند؛ آخر تابستان امتحان داد با عالی‌ترین نمره‌ها. اول مهر رفت نشست سر کلاس هفتم.

مهدی از بچگی اهل کار و تلاش بود. من هیچ‌وقت ندیدم این بچه وقتش را الکی تلف بکند. درس و مشقش که تمام می‌شد می‌آمد سراغ من و می‌گفت «مامان، کاری چیزی نداری؟» کل خرید خانه با مهدی بود. تمام که می‌شد، تازه می‌رفت کتابفروشی پدرش، کنار دست او می‌ایستاد به شاگردی. گاهی این و آن

به ما می‌گفتند که «چرا این‌همه به این بچه سخت می‌گیری؟ بچه به این کوچکی را چه به کار کردن؟» می‌گفتم «ما که مجبورش نکردیم، خودش این‌طوری دوست دارد.»